به نام خدا

40 حکایت ، 40 راز موفّقیّت حکایت چهارم

**حکایت نجات یافتنِ الاغِ دانا از مرگ حتمی !**

**کشاورزی بود که الاغ پیری داشت . روزی الاغ در چاهِ نزدیکِ منزلِ کشاورز سقوط کرد .**

**کشاورز چون از الاغ دل کَنده بود و بیرون آوردنِ اورا از ته چاه مقرون به صرفه نمی دانست ، از همسایه ها خواست تا به کمکِ او بیایند و چاه را با خاک پُر کنند تا هم الاغ مدفون شود و هم بویِ تعفُّنِ او فضا را آلوده نکند .**

**همسایه ها خاک آوردند و شروع به پُر کردن چاه نمودند . هر بار که سطل ِ پُر از خاک را داخل چاه می ریختند ، الاغ پیر بر حسبِ عادت بر می خاست ، خودش را تکان می داد و مستقیم و سرِ پا می ایستاد .**

**نتیجه آن شد که کم کم ارتفاع چاه کمتر و کمتر شد و الاغِ پیر با تکیه بر اصلِ: «خودت را تکان بِده و سرِ پا بایست » موفّق شد از همان چاهی که قرار بود مدفَنَش شود ، نجات یابد !**

**مشکلات ، فرصتهائی برای شروعِ مجدّد و هوشمندانه در خود دارند**

**به نقل از سررسید نامه موسسه موفّقیّت**